

آخ جان! چه روز خوبی

گربه دمش را تاب داد. سیلش را فر داد و گفت: «آخ جان! چه روز خوبی! ۶ تا بچه‌ی جدید به دنیا آمده‌اند. اما چی برای شان هدیه ببرم؟»
لانه‌ی گربه خالی بود. هیچی هم توی کوچه نبود. سطل‌های زباله خالی بودند. آقای قصاب هم چهارچشمی مواظب گوشت‌هایش بود. گربه با خودش گفت: «دست خالی که نمی‌شود به دیدن برادرزاده‌هایم بروم!» پرید توی جوی آب دنبال موش. موش بزرگ و چاق تا او را دید، پا گذاشت به فرار. گربه دنبالش کرد. یک دفعه صدایی آمد. چند تا پسر داشتند دنبال یک توپ قرمز راه‌راه توی کوچه می‌دویدند. گربه دمش را تاب داد. سیلش را فر داد و گفت: «آخ جان! چه روز خوبی! برای بچه‌ها توپ می‌برم. عاشقش می‌شوند.»

با این فکر دوید وسط بازی پسرها. زد زیر توپ و آن را با خودش برد. پسرها دنبالش دویدند. از این کوچه به آن کوچه. داد می‌زدند: «توپ ما را پس بده. توپ ما را پس بده.» گربه بدو، پسرها بدو. یک‌دفعه گربه درخت را ندید و با سر رفت توی درخت و افتاد روی زمین. پسرها دورش را گرفتند و داد زدند: «چرا توپ ما را بردی؟ چرا بازی ما را خراب کردی؟» گربه دستش را گذاشت روی سرش و گفت: «می‌خواستم توپ را هدیه بدهم به ۶ تا بچه گربه‌ای که تازه به دنیا آمده‌اند. اشکالی من عمو شده‌ام. پسرها خندیدند و گفتند: «اشکالی ندارد عمو گربه! توپ ما را بده به بچه گربه‌ها.» گربه دمش را تاب داد. سیلش را فر داد و گفت: «آخ جان! چه روز خوبی.» او با خوش حالی همراه توپ دوید و به دیدن بچه گربه‌ها رفت.

قصه‌های

شماره ۶۹

۱۲ آذر

۱۳۹۱

دبستان
بخوانیم

نویسنده: منیره هاشمی

تصویرگر: زهره یاری